

۲۵۷۶

۲۸۱۰۵

۸۶۱٫۴۲ ا ۶۱ ۹

۱۰۴۴۰۶

کتابخانه آستانه قدس

اسم کتاب: دیوان حافظ - فارسی

اسم مصنف: خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

خطی / چاپی: سنگی نستعلیق چاپ تهران

سال تالیف ... سال طبع یا تحریر ۱۳۵۴ ق

جزو کتب: ادبیات ... شماره ...

شماره عمومی: ۷۲۱۷ ... قفسه ...

شماره قبض ... واقف کتاب: شرکت تضامنی علمی

مرداد ۱۳۱۸

شماره کروی: ۳۷۴۶

خصب شده

هو العزیز

در عصر شاهنشاه کبیر ایران رضا شاه پهلوی

دیوان
فصیح لبیان

عارف ربانی و غواص بحر معانی المجذوب السالک الذی هو فی عشق الله هالک لسان الغیب خواجه شمس الدین محمّد حافظ شیرازی علیه الرحمة الله القادر المقتدر الرحیم الحافظ الحفیظ العلیم

در تهران چاپخانهٔ علمی چاپ شد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال ۷۳۱۷

۶۱



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله الطاهرین
شرح احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بنحوی که ادیب دانشمند
فاضل و اریب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی الملقب
بمیرزا آقا المتخلص بفرصت که از فضلا و شعرای این زمان است
و نادره دوران حفظه الله تعالی عن الحدثان بزحمت و تتبع بسیار
بدست آورده و در کتاب دریای کبیر که یکی از مؤلفات آن جنابست
نگاشته و فرموده که شرح حالات او بر وجه اصح این است
خواجه حافظ و هو شمس الدین محمد قدس الله سره پدر آن جناب
از اهل توی و سرکان همدان بوده بشیراز آمده متوطن گردیده تولد خواجه

کتابخانه آستان قدس مشهد

علیه الرحمه در شیراز شده و در آنجا تحصیل کرده چندی در خدمت
مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی تلمذ نموده و در درس وی حاضر
میگشته و چندی نزد میرزا سید شریف علامه استفاده فرموده و اغلب
از اولیاء الله را ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده
مانند شاه نور الدین نعمة الله ولی و سید محمود شاه داعی الی الله و سید ابوالوفا
و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوافی و کمال خجندی و قرآن مجید را
تماماً در حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب
مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر کلام الله نوشته ولی دیده
نشده و بلباس فقر متلبس بوده اشعار دُرربارش مشهور آفاق است
دیوانش را لسان الغیب خوانند و گفتارش را مبرا از عیب دانند
کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا
خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر
خواجه را چوب زده دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه
پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعری
از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود جمعی اشعاری چند باسم

خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبیل غزلهائی که در حرف ثاء مثلثه و ذال معجمه و از این قبیل این فقیر چندانکه تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی ندارد الا اینکه بعض از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء و غیره نوشته اند که بعض اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه نگاشته اند و بعضی از غزلیات از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است و این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه هفتصد و هفتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم

جانب دلها نگاهدار که سلطان ‖ ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

بالجمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متتبع اشعار خواجه چون آفتاب روشن و لایح است سبکی و طرزی آن جناب راست که دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابو اسحق انجوی و امیر مبارز الدین محمد آل مظفر بوده و امیر تمور را در شیراز ملاقات فرموده و شاه شجاع را مدح گفته از جمله معاندین آن جناب عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و در

بعض اشعار خواجه در مقام تکذیب از عماد برآمده فرماید صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است که عماد کرمانی مذکور گربهٔ داشت و او را تعلیم داده بود که هرگاه مولانا نماز گذاردی گربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم شدی و این را شاه شجاع بر کمال و کرامت مولانا حمل مینمود و پیوسته بقدم اخلاص ملازمت جنابش میفرمود وقتی خواجه علیه الرحمه غزلی بسلک نظم کشید که مطلعش این است در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی تا اینکه در مقطع فرمود

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد ‖ آه اگر از پی امروز بود فردائی

معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بمعاد قائل نیست قصد نمودند که فتوای خونش را نویسند خواجه مضطرب شده نزد زین الدین شیخ الاسلام تایبادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که بیتی دیگر مقدم بر شعر مقطع درج کن مشعر بر این معنی که شعر مقطع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع

این تهمت شود خواجه فرمود　　این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی　　باین واسطه از آن مهلکه نجات یافت

وسن مبارک خواجه آنچه بر فقیر معلوم گردید علی التحقیق چهل و شش سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و بوطن باز گردید ولی میر غلامعلی متخلص بآزاد در تذکره مؤلفه خود که مسمی بخزانه عامره است وبطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته در تاریخ خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود و در عهد او شعرای عرب وعجم بدکن آمده از سرچشمه احسانش شاداب میشدند خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش بفعل نمیآمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه تفتازانی بود و در دکن منصب صدارت داشت جزوی زر ازجهت خواجه فرستاد بشیراز تا تدارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض نموده در سنهٔ هفتصد و هشتاد و سه از شیراز حرکت کرده بجزیره هرموز آمده بکشتی سوار شد قضارا هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف وزیده دریارا بشورش آورد خواجه از آن سفر متنفر آمد گفت که بعضی از

دوستان را که در هرموزند وداع نکرده ام ایشان را دیده در ساعت بر میگردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت وغزلی گفت نزد میرزا فضل الله فرستاد وخود بشیراز شتافت وآن غزل مطلعش این است

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسلطان محمود شاه بار گفت سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیراز فرستاد ونیز صاحب خزانه عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در برهان پور وفات یافت قبرش نزدیک قلعه آسیر است بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه هفتصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند در خارج شهر شیراز در تکیه موسوم بحافظیه مدفون است زیارتگاه خاص وعام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده انتهی محرر این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی الشیرازی المتخلص بقدسی عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان واعجوبه دوران بوده وسخن اورا

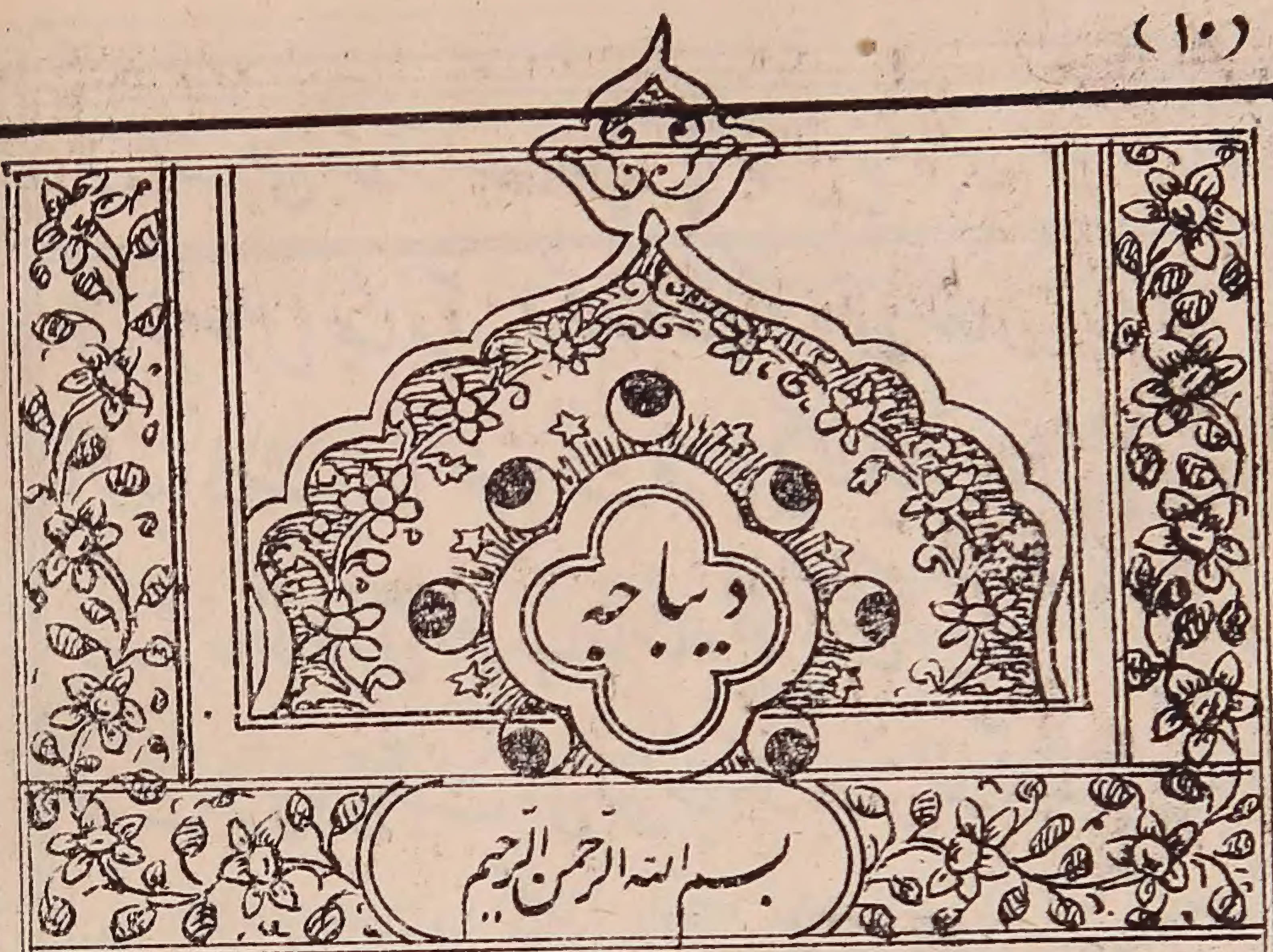
حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید همانا واردات عیب است واز مشرب فقر چاشنی دارد واورا لسان الغیب نام کرده اند سخن او بی تکلف است وساده امّا در حقایق ومعارف داد معانی داده فضل وکمال او بی نهایت است وشاعری دون مراتب اوست ودر علم قرآن بی نظیر ودر علوم ظاهر وباطن مشارٌالیه است کنجور حقایق الاسرار ستید قاسم انوار معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی وبزرگان ومحققان را بسخنان حافظ ارادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس وشیراز مشارٌالیه بوده امّا در غایت همت بدنیا ودنیاوی سر فرود نیاورده بی تکلفانه معاش کرده وهم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد بغدادی را اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را طلب داشتی وتفقد ورعایت کردی حافظ از فارس ببغداد رغبت نکردی وبخشک پارهٔ در وطن مالوف قناعت کردی واز شهرهای غریب فراعت داشتی واین غزل در مدح سلطان احمد ببغداد فرستاد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره [illegible]

احمد الله علی معدلة السلطان … احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

الی آخر الغزل ایضا در آن تذکره است که وقتی سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمّد معمائی که صدر سلطان بابر بود بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون از آن عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلد آشیان کریم کریمخان زند علیه رحمة الله الملک الغفور الرّحیم بپای داشته آباد است این لغزی است از عالم ربّانی وحکیم صمدانی وعارف سبحانی استادنا الاعظم الوحید ومولانا الاکرم الفرید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص بداور ادام الله تعالی شرفه که بمناسبت مقام نگاشته آمد

این چه نامی است ز اصحاب مقال … که دو ثلث آمده نصفش درحال
خاک وآبش بدو جانب منزل … کرده وآتشش افتاده بدل
اوّلش کامده حرفی ز حبیب … چون بآخر برسد هست نصیب
غیر آحاد ورا کر آحاد … بشمری چون کبد است از اعداد
داور این رمز کسی سیداند … که بسی توسن فکرت راند



حمد بحید و ثنای بعید و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفیع بنیان سبع سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی علت اوحکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانی در محاذات آینه تامل عرایس معانی باداء دلگشای اِنَّ مِنَ البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تنغم اِنَّ من الشعر لحکمة آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد ❊ در کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز عذب لطف غذائی لطیف داد ❊ دل را مفرّحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورید ❊ در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای اَنَا اَفصَح العرب

بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فوائد جان فزا و غرر فرائد معجز نمای اُوتیتُ جوامع الکلم گهربار و دُر نثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطِقُ عَنِ الهَوی اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص و القران ذی الذکر صاحب دیوان و ما علّمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات شعر

محمد کازل تا ابد هر چه هست ❊ بآرایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل ❊ سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینه حقایق اسرار کاینات ❊ مجموعه مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و لبش کیمیای علم ❊ لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود دیگران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد

هزار آفرین از جهان آفرین ❊ بر اولاد و اصحاب او اجمعین

که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزیین برنهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت

گویی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت ماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تحدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لایأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا ، بیت

مستغرق درود و ثنا باد جان شان	تا روز را فروغ بود شمس را ضیا

خصوصا امام المشارق و المغارب و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام و التحیة و الاکرام شعر ،

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی	حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال	برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا

و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از آن با رفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن در پرده خیال رخ ننموده وزن و مقدار این دُرّ شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت

گر بدی گوهری ورای سخن	آن فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی البصائر و البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع در رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان اغراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله بر این مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط برهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و معان

شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدی که یک بیت او نایب مناب قصیدهٔ باشد و بغزلش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعهٔ مملکتی اِقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	ملک دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور عمدة افاضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته ورفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش منسی احسان حسان بود کنظم الجمان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از دیاد مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع

اقطاع: اعطاء سلاطین است قطعه از ارض را

جمان: بضم جیم و تخفیف میم بمعنی درّ است قدسی

دراقل زمان باطراف واکناف عراقین وآذربایجان سرکشیده قد ذهب
الریح وذهب المسیح بل سار سیر الآمال وسیّر الخیال سماع صوفیان بی غزل
شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش
زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی
و سرود درود می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی (شعر)

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ — نوای زهره و رامشگری ببرد از یاد
بداد داد سخن در غزل بدان وجهی — که هیچ شاعر از اینگونه داد شعر نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی — هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح
و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمع
ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع
گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه یلی
مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی
درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره
که این فواید فراید را همه در یک عقد میباید کشید و این غرر درر را
در یک سلک میباید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان شود و تمیمه
وشاح عروسان دوران گردد آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا سنی

شغل سلطان در یک نسخه قدیم خطی و ملازمت تقوی و احسان نوشته بود شاید که این اصح باشد
قدسی

٥٤٧

روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت

قطعه

بسال ذال و صاد و حرف اول[١]	ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون بر گذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرداناد و هفوات و زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین

[١] بسال الخ در نسخ مطبوعه و بعض از نسخهای خطی این تاریخ را چنین نوشته اند بسال با و صاد و دال اول ابجد و این یک عدد زیاد است از آنچه نوشته اند که احدی و تسعین و سبعمائه است حقیر در نسخهٔ بسیار کهنهٔ قدیم خطی چنان دیدم که مکتوب نمودم قدسی غفر له

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد بر این طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف ثوابت و سیار
بهر حصار ز گردون که آسمان خوانیش — معین است بسیاره کوتوال حصار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده در گه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از او مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و هوا و خاک و حجار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه در او هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم خفته بد چو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزون است از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

شعرا بر شش قسم کرده اند قصیده قطعه غزل ترجیع مثنوی رباعی و بعضی مسمط را هم قسم دیگر شمرده اند و در بیان اول گفته اند که قصیده ... مقصود باشد زیرا که مقصود شاعر از ایراد معانی مختلف است ... برای وحدت است در اصطلاح عبارت است از شعر که مطلع داشته باشد و از بیست و یک بیت کمتر نباشد ... تخلص برآورد

علی امام و علی ایمن و علی ایمان | علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم | علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور | علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل | علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فتح فتوح و علی است راحت روح | علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم | علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی | علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم | علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست | اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار
بحق نور محمد بآدم و بخلیل | بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان | بحق نوح نجی در میان دریابار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل | بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل | که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر | بحق نغمه داود و صوت خوش هنجار
بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم | بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل | بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل | بحق چار کتاب ستوده غفار

بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم | بحق جمله مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بی گنه در بند | بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهره زرد فقیر سرگردان | بحق درد اسیران دور از آن دیار
بحق ضرب جوانان برای دین با کفر | بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین | بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول | امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین و عترت او | مجوی جهل بر این کار مؤمن دیندار
بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی | ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا | مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل بنده ز پیش آنچنان همی بودم | که کس مباد چنان کآمدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد بد که در شیراز | تمام گشت بکرو ز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن | نجات خویش طلب کن بجان ز هشت و چهار
حرام زاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد | بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر | زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصیدهٔ بمدح بها السلطان منصور بن محمد

جوز السحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازی است حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود / در شاهراه عمر از این عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد در این قصه یاورم
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه / طاوس عرش مروحه سازد ز شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود از این معامله بازار تیزی است / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیدة فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست / صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر / دارای دادگستر و کسرای کی‌نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج   آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او   از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر   مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک   وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد   تاج تو غبن افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی   چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن   گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد   بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است   دارد چو آب خامه تو بر سر زبان

دست ترا ابر که یارد شبیه کرد   چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال   وز بحر دست جود تو در دهر داستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ   شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج   در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر   وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت   چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است   صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

این اطلس منقش نه توی زرنگار   چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

اردوان بروزن پهلوان نام پادشاهی از نسل گشتاسب قدسی

بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس   این قدر و این خزانه و این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس   تا دشت سند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد   در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری   از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند   تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی   با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که درصف کرد بیان قدسرا   فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار   دارد بزیر پرده غیب اندرو نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو   یعنی که مرکبم بمراد خودت بران

خصمت کجاست در ته پای خودت فکن   یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم   هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قصیده فی مدح السلطان الشیخ ابو اسحق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس فلق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر   بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال   در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خود بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در ماه آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

فرشته‌ای بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور شاه
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمربند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان گران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

از آنچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت | عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ | چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

قصیدة فی مدح الوزیر خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد در سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
به همنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست | بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیا و طره دلبند خویش خیری کن | که تا خدااش نگهدارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان | که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولانیست | چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالک فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازین کارساز ربانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت | نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز | بباد های صبا لاله‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

صریر: آواز قلم که بوقت نوشتن برآید. قدسی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر / برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه / ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا این است / وگرنه با تو چه بحث است در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین متاع نفیسی بهیچ ن توارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصیده فی مدح توران شاه

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم / شادمان کردی مرا نازم ترا تیز تا قدم

میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی نیز یار / مهره نتوان برد از آن ابدال افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی نقاب / لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آنگذشت ای دل که خواری دیدی از دست فنت / یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر باره در رندی و عشق / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل جلال ملک و دین / بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین / ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنون است و بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو میآمد بصحرای وجود / خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال با پرچای تو / هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب قصه ایست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم میجو رود از خاکبوس درگهت / ورد نوشش در دبود دم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام / این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان لازم

دور تو با دور گردون همعنان باد چنان / گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

قصیده فی مدح بعض الوزراء

مرا دلی است پریشان بدست غم پامال / چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگ دل چو حلقه میم / خمیده پشت ز جفا دیده گاه غصه چو دال

سنم ز مویه چو مو شد ز دور چرخ دغا
دلم ز غصه دوران و ناله شد چون نال

بداد آب رخم را بباد آتش غم
چو خاک راه شدم پست تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت
کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال

فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند
بدست انده دوران بیوفا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام
چو تیهوئی که مقید بود بمخلب[۱] دال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز
نصابم از فلک سفله غصه شد مه و سال

ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز یسان
که نیستم بجهان یک درم ز مال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت
بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری

[۱] مخلب چنگال عقاب و عقاب بمعنی مرغ سیاه بزرگ شکاری قدسی

بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
ز دهر غیر جفا و ستم طمع کردن

زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجره دل داد

که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین

که در جهان نبد و نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر

خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بگشایم

لب از سراچه فکرت چو نیستش امثال
گه سخا چو گشاید دو دست جود و کرم

وجود سائل مسکین رهد ز ذل سؤال
فلک غلام و مطیع تو بادای سرور

چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال
زوال باد همیشه نصیب اعدایت

مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

تمت القصاید



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
عمرتان باد امدام ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آئینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد رندان با صفا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

گرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم — چون خراباتی شد آن پیر طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد او را — شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب — ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد — بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دارالسلام را

در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر ‌‌ ‌ پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
از بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را ‌ ‌ میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی ‌ ‌ خدمت از ما برسان سرو و گل ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ‌ ‌ مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند ‌ ‌ بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ‌ ‌ هست خاکی که بآبی نخورد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب ‌ ‌ کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش ‌ ‌ خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ‌ ‌ تا نه سرگشته شوی دایره امکان را
هر که را خوابگه آخر ز دو مشتی خاک است ‌ ‌ گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ‌ ‌ وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری ‌ ‌ که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است ‌ ‌ که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ببلا زمان سلطان که رساند این دعا را ‌ ‌ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی ‌ ‌ رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم ‌ ‌ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ‌ ‌ تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ‌ ‌ ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی ‌ ‌ به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ‌ ‌ که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا ‌ ‌ تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل ‌ ‌ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر ‌ ‌ بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی ‌ ‌ بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست ‌ ‌ سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب ‌ ‌ که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بدفرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را
تا بکام دل ببیند دیده ماروت را

همچو ما روتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمنها روت بود
بلبلان مستند گوئی دید چون ماروت را

تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام گل است
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن می چون لعل آتشین دریاب
لب لعل تو را حقوق نمک هست بر جان و سینه‌ها کباب
در میخانه بسته‌اند دگر افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی خواهی می نوشین بجو ببانگ رباب
چون بکند حیات اگر طلبی لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش ورنه خواهی ساخت ما را خسته و غمگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی گر در آغوشش به بینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب خانقه معمور و درویشان خراب
سور نستان گر بد اند محتسب هر دم از می شان زند بر آتش آب
خون دل در جام دیدم از سرشک آبرو بر باد دادم از شراب
هر که را از دیده باران نیست اشک زیر دامن باد دارد چون حباب
از برای باده میباید زدن محتسب را حد بی حد و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش بر آورد ز بخت خویش بر خوردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب

کند نقش انا الحق زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکات حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد / از این شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

شاه عالم بخش در دور طرب ابهام گو / حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش / میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داده است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار — تورا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می بمیخانه بجوش آمد و میباید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد — این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود — بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطه دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازاین فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازاین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که میپزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی — کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائی است که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائی است که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدم که در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی عشق / موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ از آب حیات ابدی میخواهی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا   پرده‌دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب   هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک   غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن‌آرا   اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است   سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدان است گرامی دارش   زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست   کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او   گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد   با روی دلکش تو که را روی گفتگوست
عمری است تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام   زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچ است آن دهان که ندیدم از او نشان   موئی است آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت   از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت   در دیده‌ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم   واقف نشد کسی که چه گوی است این چه کوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی   بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است   یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد   هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف   صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو   در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین   با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گره‌گیر تو دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش و اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایان نه غریب است که دلسوز منند / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم‌عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی / درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاه راهی است که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب در این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب — کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این در است

ما باده میخوریم و حریفان غم جهان — روزی بقدر همت هر کس مقدر است

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی[١] — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده[٢] جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر[٣] دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب[٤] نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

[١] تیر پرتاب: قسمی از تیر را گویند که بکار دور اندازی آید و به نشان نیز رسد و بعضی گفته که بمعنی تیر هوائی نیز آمده و پرتاب بمعنی انداختن میباید. داور

[٢] عربده: بر وزن دحرجه بمعنی بدخوئی و جنگجوئی است. داور

[٣] شبگیر: بعضی بمعنی صبح و بعضی بمعنی شب و بعضی بسحر و آخر شب تفسیر کرده. داور

[٤] قصب: بدو فتحه جامه که از کتان و ابریشم بافند و بعضی گفته قصب جامهائی است نازک و دراز آن قصبی باید نسبت بدان. داور

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بستست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بستست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید / چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بستست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت برو حافظا که پای تو بستست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز / کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

سبا شهر بلقیس که در ملک یمن هست و آن در اقلیم اول واقع است و مراد از سبا در این بیت شهری یا جائی است که مسکن معشوق باشد داور

هاتف بکسر تا آواز دهنده و بهمین جهت آنرا بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز کند آورند داور

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم از این چشم اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیده دلم کند آهنگ دیگری / آتش زنم در آن دل و بر دیده بارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمان‌کش شد با ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که در این منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع افروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهی است که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه‌دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بدست افتد — بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان — که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یا رب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدارا که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نبسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت بنیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

از این چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد — ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی بر تابم / کز این بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست
چو پیش گیری راهش کنم چه چاره کنم / دل گسسته عنانرا که رو براهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب کبر / هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل زخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام جم که صبوح صبوحیان / چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است / خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خویش بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهره سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است
بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کز این تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال و منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

غمش تا در دلم مادی گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است — از آن آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمری است کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایه الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بنجش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم / محتسب نیز از این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمیشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشید حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق — جز بمی مجبر نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست — سر جز بخاک کوی تو بردن صواب نیست
در دو چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست
در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست — یک دل ندیده ام ز عشقت کباب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر — او را در آنجناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بتوبه در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهی است راه عشق هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان ما معین است
مشو زاهد ز کفر زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی از این است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید از او — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت — هر که در مملکت فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده ها رهن می ناب بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات نپرسند که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

که چنین جام جم نداشت: مراد از جم در اینجا جمشید است بقرینه ذکر جام و باده چنانکه مراد از آن سلیمان علیه السلام است هرگاه با نگین و مور و باد و آصف آنها ذکر شود و مراد از آن اسکندر است هرگاه با سد و آئینه باشد. داور

وادی: رود خانه و ریگذار سیل و بمعنی مطلق صحرا نیز آمده. داور

تسبیح: مصدر تسبیح است بمعنی تنزیه از سوء و اطلاق بر سبحه بضم سین نیز میشود و مصلی یعنی مکان صلوة. داور

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشگین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کاین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
چشمه آب حیات است دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت — جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

ترسا بچه: در اصطلاحات آمده که ترسا و ترسا بچه مرد روحانی که از صفات ذمیمه نفس خلاصی یافته و گاه باشد که ترسا بچه گویند و وارد غیبی را خواهند که از عالم غیب بر قلب عارف نقر شود. داور

فتان: بفتح فاء و تشدید تاء فتنه انگیز. داور

از لبت شیر روان بود: یعنی در حال طفولیت بودی و فقیر محرر گوید و مراد از شکر لبت و از نمکدان دهان آنست. شعر:
نمکدانی به تنگی چون دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور
قدسی

ناوک: بفتح واو نوعی از تیر و بعضی گفته اند که آن تیر کوچکی بوده از چوب یا آهن میانداختند و مژه را نیز میگویند. داور

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جوا جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما / کان شکرلهجه خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها زکرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون نشد آن صنم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر بر آمده / وظیفه می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس ز خود فروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان / مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

گر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز هجر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا زدند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرام است حرام — که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است — حقا که چنین است و در این روی ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده‌باز — از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی[1] ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ[2] کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول[3] قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب[4] — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان[5] گفت

[1] مفتی بضم حکم شرعی دهنده
پستهٔ تو یعنی دهان تو
[2] تعویذ پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً یعنی آنچه از ادعیه با اعداد اسماء الهی یا قرآن بجهة پناه از بلاها در گلو و بازو بندند داور
[3] هول بفتح ترسانیدن
برید بفتح پیک و
[4] شکر رقیب یعنی شکر میگویم خدا را بر جور رقیب الحمد لله علی السراء والضراء قدسی غفرله
[5] دهقان بکسر مزارع و بزرگ ده و آن معرب دهگان است مرکب از ده یعنی قریه و از کان که کلمهٔ لیاقت و نسبت است و جمع آن دهاقین است و از این است قول سلمان چنانکه در اکمال روایت شده که انا کنت رجلا من اهل شیراز من ابناء الدهاقین داور

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت
بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال[1] ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان[2] گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از آنسویت
سواد دیده[3] هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت[4] که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت میبندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی
عاشق مفلس اگر قلب[1] دلش کرد نثار
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
من که از آتش سودای[2] تو آهی نکشم
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
من بعد چه سود ار قدمی رنجه[4] کند دوست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده

وز عمر مرا جز شب دیجور[3] نمانده است
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
هیهات از این گوشه که معمور نمانده است
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است
ماتم[5] زده را داعیه سور نمانده است

[1] قلب: زر نا سره و غیر خالص داور
[2] سودا: در اصل بمعنی سیاه و نام خلطی که بارد و یابس است و در فارسی مجازاً بمعنی جنون بجهة آنکه بسبب کثرت آن خلط جنون حادث شود و گاه بمعنی عشق نیز میآید و همین معنی در اینجا مراد است داور
[3] دیجور: بفتح اول سیاه و تاریک
[4] رنجه: آزرده رمق بدو فتحه بقیه جان داور
[5] ماتم: مصیبت داعیه خواهش سور بضم جشن و شادی داور

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آنک
آب حیوان قطره ز آن لعل همچو شکر است
ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش

چشمه مهر[1] رخش در سینه نالان ماست
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
بر من این معنی که ما ز آن وی و او ز آن ماست
محرم این سر معنی دار علوی[2] جان ماست
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کآن صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن[3] دلبران یکی است
من هم بر آن یکی دل و دین داده ام بباد
سودائیان[4] عالم پندار را بگوی
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند

دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکی است

المنة لله که در میکده باز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی

زین رو که مرا بر در او روی نیاز است
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوئیم که او محرم راز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سرو من خوش میروی کاندر سراپا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته‌ئی بمیری پیشم این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی ار آزردمت هم دردبخشم هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آنسر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث — خوش وقت آنکه غنیتش از هیچ باب بحث
از غش گذشت مدرسه و درس مندرس — بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت برآنکه عذب شمارد عذاب دوست
چشمم شمارد انجم و زآن ماه دیم نم

زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث
همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

حافظ ملاف در بر آهوی او بسحر
هشیار را خطاست بمست جراب بحث

سزد که از همه دلبران ستانی باج [۱]
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن [۲]
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج [۳]
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج [۴]

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج [۵]

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج
با چنین باران غم بر سر ز ابر حادثات
از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
ساقیا درده ز بهر روح روح اهل دل

یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج
جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج
کاهل دل را کار عشرت زو همی گیرد رواج
آنچنان راحی که با جان هست او را امتزاج

[۱] باج
مال و زری که پادشاه قوی دست از پادشاه ضعیف و زیر دست گیرد
داور

[۲] ختا و ختن
بفتح شهری از ممالک چین و ختن بضم اول و فتح ثانی نیز شهری است در حدود چین و ماچین ملکی است در جنوب چین و شرق هندوستان
خراج
بفتح آنچه پادشاه و حاکم از رعایا گیرد از محصول زمین و غیره
داور

[۳] داج
یعنی تاریک و اصل آن داجی بوده و از این است لایوار منک لیل داج
داور

[۴] زجاج
آبگینه

[۵] کاج
بمعنی کاش است که کلمه تمنی و افسوس است
داور

من خود از آغاز فطرت عاشق و مست آمدم
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته
عاشقان کوی جانان با گدائی خوشترند
برفکن برقع ز رخ گر نازکی مانی بدان

برنتابم رو از این در تا بوقت اندراج
دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج
اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج
تازه گل گر زوی رباید باد شبگیری دواج [۱]

بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین به ز بودن میر حاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح [۲]
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات [۳]
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
لب چو آب حیات تو هست قوت روح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
بیا که خون دل خویشتن بهل کردم
نداده لعل لبش بوسه بصد تلبیس
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
که خود شنا نکند در میان آن ملاح
وجود خاکی ما را از اوست لذت راح
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
نیافت کامی از آن دل بصد هزار الحاح
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

[۱] دواج
بضم اول لحاف و بالاپوش که شخص بدان پوشیده شود
ق

[۲] مباح
بضم اول حلال و جایز داشته شده و صلاح بفتح یکی و آن ضد فساد است
ق

[۳] جاعل الظلمات
در قرآن مجید است وجعل الظلمات والنور یعنی اثبات کرد تاریکیها و روشنائیها را دستکلمین را در ظلمت اختلاف است برخی از آنها گفته اند که آن صفتی است وجودی و برخی گفته اند که آن عدم ضوء است از چیزی که از شأن او این است که مضیء باشد پس تقابل میان آن و ضوء بنابر اول تقابل تضاد و بنابر ثانی تقابل عدم و ملکه است
فالق
شکافنده
داور

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدراست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — بآشتی برای نور دیده گوی فلاح
دلی تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که رویش بخیر خواهد بود — هرآنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ

کتابخانه آستان قدس رضوی مشهد

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز میباید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر به بینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ

همتی تا بسلامت زدرم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما زدیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم — بر باد اگر رود سر ما زآن هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش زسنگ بود هم زجا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صفه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود

گردی آخر عمر از می و معشوقه بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه برخاتمت است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

۱ شخص بمعنی کالبد و بدن است
۲ سکر خواب خواب خوش و خواب سحر و صبوح بفتح اول شرابی که بوقت بامداد خورده میشود و آن ضد غبوق است که در وقت شام خورده میشود و بعضی نوشته که صبوح بود مصدر از آن و بمعنی وقت صبح است داور
۳ خاوری نسبت بخاور است و خاور بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز آمده داور
۴ صُفّه بضم اول و تشدید ثانی ایوان خانه که بالای آن پوشیده باشد و اهل صفه جماعتی از غریبان اهل اسلام بودند که خانه نداشتند و در موضعی از مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله که بالایش پوشیده بودند بسر میبردند و دار الصفا کنایه بقبر شده داور

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — تجمل نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بدوست بگذار — کاین رشته از او نظام دارد

بیرون زلب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوشش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابی است که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب یار — روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

۱ حکمت بمعنی دانش و دانستن حقیقت [illegible] و صاحب قاموس گوید [illegible] حکمت عدل و علم و حلم [illegible] بنبوت و قرآن و انجیل [illegible] و بعضی از دانایان [illegible] دانستن [illegible] و حکمت [illegible] الحکمة [illegible] امام [illegible] داور

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب[1] حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه[2] کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس[4] نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر براهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

دگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل شود یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گه طره میستائی و گه طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه باداباد

ز دست عشق تو جان رانمیبرد حافظ / که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین / اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود / کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چهر — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بکنارم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیه دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — تا برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه چهره بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند[۱]

گفتم اسرار غمت هرچه بود گویم فاش — صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد[۲] — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه از این دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق تبدیل گوید — که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

۱ سمند مراد از آن اسب و استری است که خاکستری رنگ باشد داور

۲ صیاد شاید مراد در نگار یا اجل باشد شعر گرگ اجل یکایک از این گله میبرد این گله را نگر که چه آسوده میچرد قدسی

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را — در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک[۱] ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست[۲] در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار[۱] ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او — بسمع پادشه کامکار ما نرسد

۱ فتراک بکسر دوالی که براست و چپ زین اسب بندند بجهة بستن شکار و غیر آن

۲ آفت بلیه سخت و مشهور است که فی التاخیر آفات شعر صوفی ابن الوقت باید ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق داود

۱ در نسخه خطی کامل عیار نوشته و بهتر است قدسی

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون که زند ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بریکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که ظهور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

بجز خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرگه ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

برسر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بیمروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
بگذر از این روزگار تلخ‌تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشم آدم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز این میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون کند بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلبارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سرو حدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
بیدوست زندگانی ذوقی چنین ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه بازگوئید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگر است اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق
که خواند خط تو بر رو دوان بیاد دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بنوش چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد میشد و در خاک راه میغلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — بصبح بر رخ عالم ازاین صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم — که پیش روی تو بر خود چو مار میپیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد — همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو قندت پسته وش خندد بعالم — چرا بادام من گریان نباشد
سواد زلف تو کفریست دلرا — که روشن‌تر از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست — که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خونگرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبح دمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره کشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه دراین راه باشتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو رسد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر سرآب رود

شب شراب خرابم کند ببیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خواندهٔ و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز — خوشا کسیکه دراین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام ندارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردیکش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ[1] تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلی است در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذو فنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

[1] فتنه بکسر بعضی نوشته‌اند بمعنی دیوانگی و باصطلاح بمعنی عاشق و فریفته و بهمین معنی در اینجا مراد است و بمعنی معشوق نیز آمده داور

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل[1] چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کآنجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

[1] [illegible]

بشنوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد

بیا میرد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم — آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

خیره آندیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آندل که دراو نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

درحیرتم که بهرچه شد همدم رقیب — خر مهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدارا با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سر گران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت دل امشب که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آندم که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — غافل در این خیال که اکسیر میکنند

گوئید رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر[1] میکنند

بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که در این آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد از این خرقه صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه[2] و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم شیوه چشم تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / اه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد[1] از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندر آن ظلمت[2] شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آنشب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع — آتش آن است که در خانهٔ پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سحر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گر از فلک تو را جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرحمت چشم و چراغ عالم است — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی — بادهٔ صاف دولتت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه‌ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
مقصد من در این غزل حجت بندگی بود — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی
در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی‌صفت عقل رمیده — آهوروشی کبک‌خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آنساقی شکرلب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که درخواست نباشد	گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش	بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی	جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست	کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت	باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش	خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت	که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی	جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل	در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره براین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو
یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان‌فروشان فضل و شرف چه باشد
آنجا نسب نگنجد و اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی برنمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میبردم
کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیکن نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آمد که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کز این بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بدردسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهانگیری نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آن است که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو رندان خراباتی بعشرت کوش با مستان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جان را بر قرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو یکجرعه می[1] درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف[2] پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان شیخ پاک دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر[1] سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم[2] دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

1 عنصر بضم اول و ثالث اصل و گاه بفتح اول اصل و بنیاد و سماحت بفتح سین جوانمردی — داد

2 درم بکسر اول مخفف درهم و بعضی گفته که درهم معرب است و در آن شش دانگ است و دانگ ۵ قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو — داد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان برلب است و در دل حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گردی برگیر دل دلم گفت — کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندر این کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت همای صوفی ولیکن گر از او — بادهٔ ریحانی و ساقی روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب — ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بیجا لبت صفائی ندارد — چو بیگانهٔ کآشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آنکه خم زلف جائی ندارد

از این سینهٔ تنگ ترسم که تیرش — رود جای و آنکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دل آرام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر روست — دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب زلبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس — اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت است — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بر این تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان — مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
شاید که گوی خیری در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده‌خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا
کوشش آن حق‌گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

الله خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید[1]

[2] صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / [4] براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

[1] شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف[2] پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود / حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه[3] سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر حیف که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید / ز خود بدر شدم و یار در نمی آید

مگر بروی دل آرای یار من ورنه / بهیچگونه دگر کار بر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و ندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبدها عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر از این نکته محشی میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و ندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آنچشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زآن سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

هر چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد از سر بکله گوشه خورشید برآر | بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ | که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

زشمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت — صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق گل بما دیدی چها کرد
ازآن رنگ رخم خون در دل افتاد — دراین گلشن بخار غم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه واکرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان ملک با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره — آنحکایت ها که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن — مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برای از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه تابان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواری است که در دست عنانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش بادهٔ صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاک تر به ازانیم حریف دست بداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون — بسته بند قبا و علم دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه بابان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار میآورد — دل شوریده ما را ز نو در کار میآورد
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد — صبا هر نافه مشکی که از تاتار میآورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم او خورشید بر دیوار میآورد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که در این شهر هر شبی — فریاد من بگنبد افلاک بر شود
گر ز انکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیا د لعلش اگر باده میخوری — مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر ار بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ایخداشناس برو	که مستحق کرامت گناه کارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها برکردم	چون شناسای تو در صومعه یکپیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم	حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع	جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست	وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد	وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید وگر راحت ایحکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست	یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان	گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشگین تو روزی که ز ما یاد کند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا	چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد	تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست	فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله زهد / قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده دماغم همیشه تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری / ز بسکه تیر غمت سینه بی‌سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم / گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدائی و بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر / بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر / کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکش جفا را تا وقت آن در آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت میای — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن — زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیماری آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم — ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن زلف گره شبها — بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ‏ ‏ یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند ‏ ‏ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی ‏ ‏ دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما ‏ ‏ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز ‏ ‏ باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ٔ ‏ ‏ جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‏ ‏ بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل ‏ ‏ هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ‏ ‏ عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ‏ ‏ این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود ‏ ‏ یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ‏ ‏ از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ‏ ‏ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید ‏ ‏ احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب ‏ ‏ عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد ‏ ‏ وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ‏ ‏ گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش ‏ ‏ گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز ‏ ‏ گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی ‏ ‏ گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش ‏ ‏ گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی ‏ ‏ گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند ‏ ‏ گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود ‏ ‏ گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ‏ ‏ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است ‏ ‏ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ‏ ‏ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ‏ ‏ که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب ... درد او بی‌سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف ... چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت ... سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا ... تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان بر سر جان میلرزد ... بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد ... خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز ... تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را ... این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان ... تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی ... بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان ... آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین ... از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ... و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند ... جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی نشوی تنگ دل خود بآب می ... زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عیب آن فضول عیب کند ... که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه ... که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی ... که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی ... که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست ... مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ... که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید ... که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش ... زده ام فالی و فریادرسی میآید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ... موسی اینجا بامید قبسی میآید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست ... هر کس اینجا بامید هوسی میآید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست ... اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم ... هر حریفی ز پی ملتمسی میآید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من ... ناله می‌شنوم کز قفسی میآید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر براه آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی‌عیب حرمان بود لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که برهم فشرد

بروز اجل خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن از زیب اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ست خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بیهمتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر میفروش این است / که از معاشر ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان / مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد / چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز / تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که در این خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر / عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
سقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / از آن میانه یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلی است / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ از جان طلبد غمزه مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا برود

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بخش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد — هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم — زاهد از اسرار خنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل درکار داور میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهرناشناس / هر زمان خرمهره را با زر برابر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآمد سروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وآنکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را / که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه‌دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

سودا: گاهی بمعنی عشق آید و بمعنی خرید و فروخت ترکی است — داور

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی بلبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تو اندر ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم بکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تظلم که در این دامگه است
وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار ... مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ... کس بمیدان رونمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود ... وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ... رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشه زان چشم مست ... طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق ... هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب ... در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر ... عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم ... کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد ... بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی ... تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری ... آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت ... کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود ... سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ... بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد ... تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را ... با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد ... آری چه کنم فتنه دور قمری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را ... با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را ... در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد ... صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ... هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ... که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ... آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند

هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر باده مشگین دلم کشد شاید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
من آن کنم که خداوندگار فرماید
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
یکی همی رود و دیگری همی آید
چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
که هر چه هست در آئینه روی بنماید
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
که این مخدره در عقد کس نمی ماند
ببوسهٔ ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان

باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
اهل نظر معامله با آشنا کنند
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
ترسم برادران غیورش قبا کنند
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بوی مشک ختن از باد صبا می آید
میدهد مژده به یعقوب حزین از یوسف
نکهت مشک ختن میدمد از جیب نسیم
عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرسد
بر ندارم دل از آن تا نرود جان ز تنم

این چه بادی است کز او بوی شما می آید
یا نویدی ز سلیمان بسبا می آید
کاروانی مگر از ملک ختا می آید
پادشاهی است که یادش ز گدا می آید
گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید

بس که از اشک منت پای فرو رفته بگل / مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد / در می کهنه دیرینه ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر بسیاد / چو با این دل شده خسته رسید افسون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / این می این بار مرا پاک زخود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما / بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی / عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا / دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو به بین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم کوی صفت بی سر و پا میگردد
هر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر ما / همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصه دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
از نحیفی و نزاری تن جان پرور من / چون هلالی است که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش / دیر گاهی است که بی برگ و نوا میگردد

بهوا داری آن سرو قد لاله عذار / السبی آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندی است با امید دوا میگردد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید / خیال آنکه بر سم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بآن هوس که برین رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیده ام ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چگویم و سر خود بچکار باز آید
دلی که با خم زلفین او قراری داد / گمان مبر که دگر با قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو نگارم بدست باز آید

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد / هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم / تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرند / بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم / در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را — کو را نظری روزی بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی — پرخون جگر گردد چون دور بما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

می خوارگان که باده برطل گران خورند — رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند — رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشهٔ گران — زانرو بود که باده برطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند — آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان — گز باده آن بهشت که در بوستان خورند
با دوستان خور آنچه تو را هست پیش از آنکه — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان بکس
حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر به بیند دهن تنگ تو معصوم زمان — باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر — یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند
زآن سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را — تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند

ور دمن دوش بگوش تو رسانده است دلم — خواهد امروز که جان بر سر آنگوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آنجوان مرد که میزد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — ناله ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاک تر از این حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم — بنویسیم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس زروی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت[1] سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد[2] هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی جان ما گشت
خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن رایت منصورشاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

باد بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده‌ایم مهر تو از جان خریده‌ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار یاد آر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده[1] نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

با ده هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف را ز سر خشم کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره‌دار

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم / بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز / حلقه‌ای از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / خنده‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند / ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش / بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شراب خانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت — نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن — گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده — گر گناه هست و گر صواب بیار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان هست صبوح — از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شرابکو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ای دل خباب عشق بلند است همتی — نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار — کشتهٔ زارم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی — پس مرا ای جان من با جان بیجانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم — مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس — این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هردو عالم یار میباید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی — عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیده ما را که پیش می آرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند در این حلقه ماه در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن بشنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام[1] رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

[1] ابرام بکسر اول بستوه آوردن و ملول کردن
دادا

شمع بزم آفرینش شاه مردان[1] است و بس / گر تو ئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز[2]

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

[1] شاه مردان مراد امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است داور

[2] غماز بفتح اول سخن چین و بمعنی اشاره کننده بچشم و طعنه زننده نیز گفته اند داور

شبی وصال تو از بخت خویش میخواهم / که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست / امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / ببوی[1] روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز[2]

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد در این سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان میآید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من سر گرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان[3] بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح[3] بخشد باز / کجاست بلبل خوشگوی گو بر آر آواز

ع این شعر در نسخه ها باختلاف دیده شد بتفصیل در غزلی است که اول مطلعش هزار شکر است قدسی

[1] ببوی یعنی بامید و آرزو و خواهش داور

[2] یعنی دل مرا که صبا همراز است سر درونش مانند غنچه آشکارا شود و پیدا گردد ق

[3] در بعض نسخ بجای بغمهایش یغما غمهات ق

[3] شاه دانی جان است ق

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم … غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم … هنوز ترک[1] کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید … که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش … ز رشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود … نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن … دم از محبت او میزن و بدرد بساز

خدا رحمت کند خواجه حافظ

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند … تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

شیرازی را

منم غریب دیار و توئی غریب نواز … دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند … بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدهم آو … بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی … بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز[2]

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست … که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است … خرام میکن و بر خاک[3] سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید … چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من … تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است … که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

[1] یعنی شکایت نمیکنم

[2] نهادم باز یعنی رنجها

[3] برخاک سایه یعنی بر من

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز … چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی … که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه … بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق … بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل … که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر … در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم … چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است … من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه ئی نبرد … در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز … تو را بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند … رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب … که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت … که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست … گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق … ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

[illegible]

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

نکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون جم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان[1] نشد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

[1] کاسه گردان بمعنی گدا و سائل آمده داور

بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی[1] وشی است شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد   نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی   که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت   که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر   بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز   کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از شرقا   که مرا دیدن آنماه تمام است امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی   بین که در کنج خرابات مقام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد   کار او چون ز بهاران بنظام است امروز
محتسب بیهده گو نید مده رندانرا   کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز   وقت من شوریده بهم بر زده باز
ز آنروی نکو چشم بدان دور که مردم   بر سر زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن   با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام اید دست حذر کن   کاتش بمن سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم   با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم   از بسکه زدیم همه بر زر زده باز
زد زمزمه عشق تو راه من سرمست   آری صنما راه قلندر زده باز
از غالیه برهم زده خوش شکر و گل   امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آکه در دل خسته توان در آید باز   بیا که بر تن مرده روان گر آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم   بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت   ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز   ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سر آید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس   بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام   پر صدای ساربان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار   کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق   شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیّر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا تورا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

یاد میدار ای که بودی هر زمان با دیگران
ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینیم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سر است
من چنانم کز خیالم بار نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و تیر ستم باز
بر سر آیند این رقیبان سبکسار[1] چو خس

حافظا این ره بپای لاشه[2] لنگ نوشتیست
بعد از این بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه[3] بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

[1] سبکسار
بی وقار و شتاب زده و بمعنی سبکسر که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر آمده عدسی

[2] لاشه
اسب و خر لاغر و پیر و زبون را گویند

ق

[3] بصدر مصطبه
یعنی ببالای میخانه و بعضی مصطبه بالفتح میم نوشته لکن صاحب قاموس بحبر آن گفته و همچنین مسطبه و مصطبه که بهمان معنی است داور

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بجلوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر | اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی | مشو لبان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود | قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد | در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب | که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشته آنکافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور | که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد | پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی بیافت
که زند بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو در زانکه از من آزادی / مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بسوی آنکه ز هیچا نه کوزه یابم / روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهند / که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
نعیم روضه رضوان بذوق آن ترسند / که یار نوش کند باده تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشید بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است مفلسی و جوانی و نوبهار	عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو
افتاده در طبایع هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم	که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
خیال حوصله بحر میپزم هیهات	چهاست بر سر این قطره محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند	هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها	که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خورده	بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند	امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات	مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه	چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر	که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن	بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار	که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست	سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون	که زاهد افعی وقت است و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ	ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این است که کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طایر دولت که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

مئی در کاسه چشم است ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و میبارد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل که بد و نیک ندیده است ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاری است مشکل با دل خویش که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز وا پس ماندگان یادی کن آخر چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد کی آید کشتیم بر ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم در این ره ز بخت خواب ناک غافل خویش

بکن جولانی ای خسرو در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست نکته سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش[1] مرادش بده
و ز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم با دهر جا که رود همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد محترم دار در آن طره عنبر شکنش

[1] ای ملک العرش
ملک بکسر لام
پادشاه است
اراده نموده خدای
تعالی را و خطره
فتحه آفت و گوش
بکاف فارسی بمعنی
حفظ و محافظت
است
قدسی

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض[1] و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل[2] معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

[1] عرض بکسر اول یعنی ناموس و آبرو است
[2] بیت الغزل بیت منتخب و بهتر

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص[1] — زانکه القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص[2]

حافظ اول ز مصحف رخ دوست — خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

[1] خلاص بفتح رستن و رهائی و قاص یعنی قصه خوان و واعظ و در پی کسی آینده و خبر دهنده و معروف است که همکار چشم همکار ندارد
[2] چو زر خلاص یعنی طلای پاک و بی عیب که از خلاص بیرون آید و خلاص بکسر اول بوته زرگر باشد

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای / که چو دود دیدیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود / تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

نیست در گرانمایه نداند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت / خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانئی که ز حوران بشرح میگویند / ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو / گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / هزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب با ارض

از رخ تست مقتبس خور ز چارم آسمان / همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است / سجده درگه تو بر جمله ملایک است فرض

جان که فدای او نشد زنده جاودان نشد / تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض

جان آن — در بعض نسخه اچان با جیم فارسی آمده
مقتبس — روشنی گیرنده و آتش گیرنده
داور
فرض — عطا دادن است

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط / ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است / گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین / راست ز مشک مانده آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

گر بهوایش میدهم گرد مثال جان و دل / گاه بآب میکشم آتش عشق همچو لط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ / که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار / اگر بجستی ازاین بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من لبان / بکام دل ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات / که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد / بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب
مراست تحفه جان بخش غمزدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نبینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی با سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع
بس است درد شبانه می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا نکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

1 استماع سماع — استماع بمعنی گوش دادن سرود که نغمه باشد

2 ادیب — ادب آموز و بقاع بکسر با جا بنا و آن جمع بقعه بمعنی جاست

آستان قدس مشهد

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نیاید بچشم می پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

1 بامدادان — بمعنی بامدادست که صبح باشد و الف نون او زائدست

2 سماع — مجاز او وجد و حالت مشایخ است — مراد از آینه شاید که روز باشد

3 کمیت — بضم اول و فتح ثانی اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
اگرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است — تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنان که خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ضمان بفتح کفیل شدن و در اینجا بمعنی کفیل و ضامن است داور

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوری است که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بید ریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدتک لک
هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

تو را چنان که توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را ز غم تو مصقل شد
از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چه حسنت ز دگر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بتحمل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو حورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو از هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان من است — سرد کن[1] زانسان که کردی بر خلیل
من نمییابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمییابد بدل — طبع در لطفش نمیبیند بدیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

[1] سرد کن الخ چنانچه در قرآن مجید آمده که قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم داود

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین پس — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
چرا بزیر لبت جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمری است تا نتافتهام — نیم بیاری توفیق از این جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال[1] — که بما میرسد زمان وصال
ما بسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

[1] شمال بفتح بادی که از جانب قطب و بنات النعش وزد داود

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمیکرد / آه از این کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال
فی کمال الجمال طلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهرو از عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش عشق تابان در خود مزن / ور نه در آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه در خورد پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پای اندر این ره بیدلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و مال / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر / چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم اورا در گردنت حمائل

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل / حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالست / از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید / ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم / همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده مگذر / آن دلبر من بین که بود دیر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست / چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن / بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم / بدان حدیقه بینش که شد مقام خیال
بدان عقیق که ما دهست مهر خاتم جان / بدان گهر که شمار هست درّ درج مقال
بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک / بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایبان امید / بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند / بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند / بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجدّ ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نعره زنان تا چمن رویم / چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن / کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان / یار و شراب و جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

اگه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده ای
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

مکافات — پاداش و سزا و غیرت بفتح رشک بردن و بجز رشک داده

بر دیگران نگار قبا پوشش بخبزد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

نقشا ز زلفت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

انکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

یک شب اگر بدست بیفتد نگار ما
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل البته
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم سیچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام هم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستان سرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی بسلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعهٔ همه محتاج آندریم
جایگه تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه آندر بسر بریم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش چشم بیمارت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآرد | بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی | بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکت دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

ز آنشب که باز در دل تنگم در آمدی
چون شمع در گرفت دماغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دمسردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان / گرم بود گله‌ٔ رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من مزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند — با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق بیآید — عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آنروز کز این منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل درد کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — زگنج خانه دل می کشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم — منم زعالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بوی مژده وصل تو تا سحر همه شب — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم — دفتر زرق ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — که بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست — این میانجی برار باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آرد بده کام دلم
یا که چون نی زلبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر
این همه از نظر لطف خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

در نسخ متداوله چنین نوشته اند
این همه از اثر لطف شما می بینم
و دیگر شعر هشتم در همه جا نیست و آنچه در متن است از نسخه قدیمه است
قدسی

درد ما از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وآن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و اصف ملک سلیمان نیز هم

یرغو بفتح یا و ضم عین سیاست و این لفظ ترکی است

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که نه بینی و ندانی بازم

بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید / که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی / هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه / پیش روی تو چو شمعش بکشی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من دلگیر باد دوست / سالها بر سر این رشته کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغان است و بجان بنیوشیم[1]
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

۱ بنیوشیم یعنی بشنویم و گوش دهیم که نیوشا شنونده و شنوا است داور

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم[1] ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کز این جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشگریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

۱ لاجرم بعضی گفته‌اند ناچیه و جرم بفتحه گزیر و علاج لاجرم یعنی ناگزیر و لاعلاج

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
وندر این کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی[1] بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش در این باب میزدم

[1] نقشی الخ — نقش بر آب زدن / کشیدن کنایه از کار عبث کردن و مرکب با مزدن ثبات نشدن دارد.

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این ور بشل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می بزیر کش[2] و سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میٔ امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت[3] میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
مئی خوردم من از پیمانه عشق — که هشیاری و بیداری نیارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخون خوردن در این دشت — که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را — رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند دیگر نکم و با شاهد و می هم صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ زابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین فکرتم از دست بشد صرفهٔ کار — برغم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سیری بکند آئنه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک‌کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک — نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس بجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — این کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش گران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

در این خمار کسم جرعه نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندر این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنرا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سا زآن شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم در این مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون نفس در گذر باد نمیبارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — مااش آئینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گواهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده ببارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید / از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز کنار من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور / کآن بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر موئی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من میخواره نیازی / در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیال تو گر آید / محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی نیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار ببر / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

انکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم

دره نفس گر از او سینه ما تنگ بود شد / تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد زپیش داد بما دست / از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود / بنیادش از این شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه[۱] بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظا ار خصم خطا گفت نگیریم براو / در بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

۱ مغلطه بفتح میم و غین معجمه و لام [illegible] المغلطه [illegible] داور

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل[۱] دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمانشکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ[۲] یاسمن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز[۳] ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد / من لم یقبل داء دله کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم / ذاک دعوی دهانت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای / سرو میناز دو خوش نیست خدا را بخرام

۱ چگل بدو کسره شهری در ترکستان حسن خیز داور

۲ برگ قصد و عزم و بمعنی التفات و پروا نیز آمده داور

۳ هرچه آغاز چنانچه گفته اند ما لا اول له لا آخر له داور

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرده که در غم هجر تو از جهان بروم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهم — رها مکن که در این حسرت از جهان بروم
روا مدار که جان بر لب است و از لب تو — ندیده کام دل از آن لب و دهان بروم
خوش آن زمان که به بینیم بر لبان تو — تو خود بگوی که ما از برت چسان بروم
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم ز آستان بروم
نشان وصل بباده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان بروم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا — که هر چه رای تو باشد جز این بر آن بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
سبا داخر حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

نصاب
قدری از مال که زکوة بر آن واجب میشود و زکوة [illegible] از مال که در راه خدا صرف کنند واده

در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات — که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلس از آنرو مشوشم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام / حقا که می نخورده ام اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیجا صلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آئینه ئی ندارم از آن آه می کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز این مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغر گیرد و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلنداختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی — چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلش عشوها میداد عاشق را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زاهد وقت گل چه سودائی است حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم د اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / علت آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قندست / قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر / پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر ببرادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را بپسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل ز آب فیض تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف[۱] آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

[۱] انتصاف بعضی گفته داد یافتن و در فارسی است که انتصف منه استوفی حقه منه

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمری است تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سرآید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیب از سر که خبر ز سر ندارم — بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به — می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غمم ار خوری از این پس بکنم ز غمخوری بس — نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور ز برت کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم — تو بر این و من بر آنم که دل از تو برندارم

بمن ار چه می‌پرستم مدهید می که مستم — ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل زند خوئی — چو بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت — در گوا[1] بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آئینه مهرآئینم

بنده آصف عهدم دلم از رده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر — این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل طلب از می فروش کن

[1] گوا مخفف گواه است

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت / کاسم اعظم کرد ازاو کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی / ز آن چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی / بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

بشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز تورا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چکند سوز و بیان من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب گشا ز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صاف دلا / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

شمامه: بوی خوش که از هر چیزی بوئیده شود د
نقشی بر آب: نقش بر آب زدن کنایه از کار عبث کردن و مرتکب امری بی ثبات شدن داود

رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا کرد گل کلاله بهم / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندان که گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشگل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

زدستبرد الخ: دستبرد جلددستی و بازی دادن و کلاله بضم کاف فارسی زلف د سمن بدو فتحه گلی سفید و خوشبو داود
بیت حزن: مراد آشیانه بلبل و هزار است د

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع[۱] اشک از دیده چون میغ / که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو گر سینه ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند[۲] ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق / خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان

[۱] ببار ای شمع اشک از چشم خونین در بعض نسخه‌ای قدیم چنین است ح

[۲] دامن بیفشاند یعنی اعراض کند ح

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دُردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوق می لعل است جوشان

بیا در زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست[۱] و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن / بدینسانش فرو مگذار مسکین

وگر دل سر کشد چون زلف از خط / بدست آرش ولی در پاش مفکن

[illegible]

چو شمع از پی شیم آئی در شب تار — شود چشم بدیدار تو روشن
بگلزارم چکار اکنون که گشته است — جهان بر چشم از رویت چو گلشن
زسرو قامتت بنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
زمهرت گر بتابم زره روی — چو خورشیدم فرد آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

زدر درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — زدر درآ و تماشای باغ و منظر کن
ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
زخاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شامه و چون عود عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده ما شو و برخور ز همه سیمتنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن[1] دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

[1] خرمن بحر اول و در اصل بفتح بوده توده هر چیز عموما و توده غله خصوصا

گره ز ابروی پرچم نمی گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خستهٔ روی زبان من ببین / کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار / بطره گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس / سزای حور ده و رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ / تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم — با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ای سرخوشیم و باده ما در پیاله کن — بدست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع — آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون ببرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون ببرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم ببی — گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ — کان وی آن معدنست جان وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چه نبود از آن سو چه سود کوشیدن
زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
بینای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نولسید بر عارض بتان خط
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز انقدر نیست
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

لطفکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که میفرماید
گرچه خوبست و لیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر از این

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنوای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وآن سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک خبر گیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

بر دای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن بازرسان

انکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
ورنه دانی که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای نصیحت‌گو خدا را رو ببین در رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه‌رو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هواداران رهرو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب نالد رواست
ای ملامت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو دلا
برتن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشته منور است آن یا سبزه گرد رخت
ذره خورشید یا درج است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبسته است
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیش بار بخت روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بمویه من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

یا رب بدان مباش که مانند تنگبخت | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است | باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است | روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او

کنه فرسا: یعنی گناه پایمال کننده
مستظهر: قوی پشت

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه در خور هم اند
این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمالی چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر کل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر نگه لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازاین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پشتی تیراو کشد بر مه کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزار است
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما و ما زان چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

طغرا گذشت که تفسیر اول بمعنی خط کج است
که از پشتی تیر او یعنی از پشت گیری

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندر این دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا روز شکست خطت یا شب
سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحه زلف است یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میباید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ایکاش توانستم گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت — گر یار نکو باشد بشنو سخن بدگو
با ما به از این میباش تا راز نگردد فاش — نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بآرزو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذی لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها سلامه
گفتم ملالت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حال ما گه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی
حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت — سجاده ترک داده سبحه دری کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دود دم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برده‌ای بدیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامدادگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین که شخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پرآشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

صد شکر باز گویم در بندگی خواجه / گر او فتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی / یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته[۱] بود و آب زده / نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه[۲] کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم[۳] غیب است بهر کسب شرف / ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۱ رُفته بضم راء

۳ ملهم بصیغه اسم مفعول یعنی الهام کرده شده ق

۲ جنیبه بفتح جیم و باء کرنون اسب کوتل که در پیش سواری پادشاهان در راه برند

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی / که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ئی داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم[۱] و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآئیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی است از بیگانه می نوش — که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق طمع زنار راه است — صوفی نداند این رسم و این راه
دلبست بر دلبش خوش بود دو قسم — از وصل جانان صد لوح حسن آمه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی م القاه
عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته[۱] یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

آختن برکشیدن و در شمشیر و تیغ استعمال میشود

[۱] بازم از پای خود انداخته یعنی چه — این مصراع در چند نسخه چنین دیده شد

نصیب من چو خرابات کرده است اله
در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چون که حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر لشیء الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن در این در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاری است چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکرینش / محضر از تو ندید ار جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق / در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود که کردی چو نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بسی نماند که روز فراق سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان / ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم / تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال / اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان رمیت بنجد و صرت ناقض عهد / فما لطیب نومی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ / که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باغ چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ / بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلال است / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچهٔ دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری / زآن نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهبین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آن دم رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی
یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گله زلفت با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت بست
مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خرند
ایدل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است
وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
گز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مبر امید که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای روضه بهشت زکویت حکایتی — شرح جمال حور زرویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو دل — از پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رو مؤذن بانگ بر هیزن که حی

در بنی عامر بسی مجنون شوند — گر بدن آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه هر جرعه جان میدهد — جان از او بستان و جامی ده بوی

عود در آتش نه و منقل بسوز — غم مخور از شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر عطا — نامه حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گور کش بخراش و بخروشم ز وی

جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آن جهانبان — از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر ارزار را — تشنه لب گشتی نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن / که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود / توئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتی نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / توئی ای جان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار / کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد پنهان
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار در این تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
زهی کمال که منشور عشقبازی من — از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که مرده ایم بداغ بلند بالائی
در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند — عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از او غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بی وفائی — نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم — متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت — برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح و روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری با هروئی / به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود / که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا / که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت / بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی چونت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه فتان خویش غره مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام
علی الخصوص در این دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد هر روز
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو نگر بر لب جوئی زهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ دل سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون مسکنی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی نگهبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرج است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر از این گوشه نیست جایی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری … خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی … ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند … که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب … که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان … چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار … دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری … شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه … بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی … تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم … گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم … تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید … از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بندهایم و عاجز تو حاکمی و قادر … گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید … دلهای همچو آذر چشمان رود باری
گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم … سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی … که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست … گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب … گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز … سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من … هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بجوی و هم کاشکی نشان میداد … که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است … بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک … که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی … چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی … نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
لبی حکایت حسنت شنیده ام جانا … کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشهٔ و احوالم / ز روزگار نهاده است ره بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نجنبانی
چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغان است و هر روح وطنی / رائی من روی بتان است و هر کس رائی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوس عنقائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی
باادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر برهمنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی
دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بیرخ بزم آرائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا زفسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب
بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازاین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن
زحادثات زمانی برخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هرچه زودتر ازدر درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیده است از او گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آنرا تغیری نه این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاری است که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
این چنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا تو که از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت
که من سوخته‌دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله اما سحاب رحمت دوست
بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

روزگاری است که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا تو که از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمیارم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پر هنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزاو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا کو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله اما سحاب رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زآنسوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته بفتراک ما شود — سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وین زه کمان که بر سر بیمار میکشی
باز اکه چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازاین خار میکشی
کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف — شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازاین قوم نیاید برخیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عیش درآ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

هفت پرده و همچنین هفت حجله نور هفت طبقه چشم را گویند که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد و اذر

سفله: مردم فرومایه از خیابان نقل شده که این لفظ از کتب لغت بکسر اول و سکون دوم و بفتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند قدیمی

حسینی غزله د سرعیوبه

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیش زانکه شوی خاک در میکده ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز دلبر مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید — فراش باد هر ورقی را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زآن می که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیاء روزگار همی ساز در گرو — کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

[illegible]

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی
درین بازار اگر سود است با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم — مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی — نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
باگدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که ببخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کرّ اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دور باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر و التوالی

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اسوت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شر سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

زخطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو میباید که باشی ور نه سهل است
زیان جانی و نقصان مالی

خداوندا که حافظ را غرض هست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بر آن مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان
بر آن شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است خود آشنائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی فی هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان
لشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم | بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایام الفراق
دمی با نیکنامان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
نهانی الشیب عن وصل العذاری | سوی تقبیل وجه و اعتناق

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی | وروحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای | واوصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن حب سلمی | غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو | ساقیا جامی بیاور تا برآسایم همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب دردی پریشان حالتی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و آز را سوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می‌بوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
مده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی
بباید گشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و دی
غنیمت دان خلاص بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنینتر
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسی است یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام می است آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی تورا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
تورا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار کوش که کاری است کردنی

گر صبحدم خمار تورا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و میآیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بیهنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
ازاین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مراد در این ظلمات آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازاین سپس من و رندی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بدین همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم
گفت کی بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعهٔ و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زادراه روان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که هست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردمی
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

خود سرو بماند از قد و رفتار تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا انگیدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بر دید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز ره هم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد / خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چو شمع نکوروئی در رهگذر باد است / طرف کرمی بر بند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان بسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش از آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک / وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / تو که خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من / فکر نمیکنی مگر من عمدٍ متعمدٍ

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی تجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از تجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آئی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویشش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
از آن بادامنی بادت که انگیزد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

الحمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زیانها داد سودای زر اندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی — از آن سیمین بدن کارم بخوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم — دریغا گر متاع من نه از این مختصر بودی

اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی — مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

همش مهر آمدی با من نه مهر آشنایی را — گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی — مبارک ساعتی بودی چه خوش روزی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

یا مبسما یحاکی درجا من اللئالی — یا رب چه در خور آمد گردش خط هلالی

در خواب مانده بودم دوشب بیاد چشمت — زآن خواب خوش بجستم سرمست و لاابالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برفته — فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

دلخون شدم ز دستش وز نار چشم مستش — ادریت بالرزایا ما للهوی و ما لی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق در این جوانب عارف در این حوالی

دلبر بغمزه بازی خونم حلال دانست — فتوی عشق چون است ای زمره موالی

لله ذات دل کان الحبیب فیها — طار العقول طیرا من نظرة الغوالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

صافی است جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جده و جده — یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

یا راکبا تنزی عن موثقی و هادی — ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

العین ما استنامت شوقا لاهل نجد — والقلب ذات وجد من رؤیة الوصال

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

الم یان للاحباب ان یترحموا — وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انباء من بات بعدهم — وفی قلبه نار الاسی تتضرم

فیالیت قومی یعلمون بما جری — علی مرتج منهم فیعفوا و یرحموا

حکی الدمع منی ما الجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم

الی موسم النیروز و انخضرت الربی — ورق خمر والندامی ترنموا

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة — وللفضل اسباب بها یتوسم

شهور بها الاوطار تقضی من الصبا — وفی شاننا عیش الربیع محرم

ایا من علا کل السلاطین سطوة — ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و نعمة — وللحافظ المسکین فقر و مغرم

ترکیب بند

بند سیم

شاهی که پناه ملک و دین است / درخورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملک است / گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است / هم نقد خلیفه زمین است
آثار دلائل سعادت / تابنده چو نور از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی / انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته / فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام / سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست او دربار / شمشیر ببازویش سزاوار

بند چهارم

ای سایه رحمت الهی / وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون / بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد / آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد / دری چو تو در صدف ندارد

بند پنجم

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید / هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند / نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش / لؤلؤی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی / کیوان بدر تو پاسبانی

بند ششم

تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت / تأیید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم / در بزم رهینه پرده دارت

آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت / بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان / در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

بند دوم

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم / نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی / درخورد رخت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوستیت / میدان بیقین که جان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است / کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نبیند از نخوت / مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز / پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعز و تمکین

بند اول

ساقی اگرت هوای ماهی / جز باده میار پیش ماشی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه می
گر زنده دلی بشنو ز مستان / در گلشن جان صدای یا حی
با درد درآ بجوی درمان / کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دل است در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش / میآمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش / در شرم روان ز عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم / وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل تابی — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار زکف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود دلسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم

ابروی تو بود شحنهٔ جان
چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش
ما را غم اوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوکی
گیرم سر خویش یا کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی
نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او بگردد
آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی ماندم از دور گردون شگفت
ولی نیست بر روی مجال گرفت

یکی را قلمزن کند روزگار
یکی را دهد تیغ در کارزار

فریب جهان قصهٔ روشن است
سحر تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو زند آتشی میزند
ندانم چراغ که برمیکند

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس در سر پل نگیرد قرار

دلا این جهان راست همچون پلیست
تو را در ره آخرت منزلیست

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رأی پیران لشکرکشش | کجا شیدهٔ آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد | که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد
بسی در جهان دیده گردون دلیر | سرافراز شاهان صاحب سریر
چو کیخسرو و بهمن و اردوان | فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پهلوانان با طبل و کوس | چو گیو و چو گودرز و رهام و طوس
که اکنون بسی در بسیط جهان | نیابد بجز نام از ایشان نشان
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم بادی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود | بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم[1] برآور ز جای
مغنی از این پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت ار حرم پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری

[1] اصول باصطلاح اهل موسیقی آنچه آنرا اهل هندی تال گویند و آن در نزد عجم هفده قسم است

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود در ساز کن | نوائین[1] نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی | زنی در دلم آتشی افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن | بیا بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچارگان را توئی چاره‌ساز
تو بنمای راه عراقم برود | که بگشایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی | ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سرتر مرا محرمی | زمانی به نی زن دم همدمی

[1] در بعض نسخها این مصراع چنین است

بهی دور کن در دولت گر غمی است | دمی در نئی دم که عالم دمی است
مغنی کجائی بزن بربطی | بیا ساقی از باده برکن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی کجائی نوایت کجاست | نوای خوش غمزدایت کجاست
مغنی ز اشعار من یاد کن | دل پیر و برنا از آن شاد کن
مغنی ز نظم خوشم یک غزل | باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت | ببین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از اوست | تن آسائی مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دیده مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور | کز او تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدح است بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروزبخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در وثاق | سپهرت غلام مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست | گر او داشت آئینه آئین تراست
اگر ترک و هند است اگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همائی است چترت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند … بفتحی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد … مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص … بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم … برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این تخته لشبورنی … که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سر این دیر دیرینه زن … صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح … که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروبت گشاید باز … در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح … که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد … نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست … دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بردن زنم … سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد … کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام … وزاین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز … که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر … بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست … که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن … مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت … عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم … دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند … بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی … که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گزیر … بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم … روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان … مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر … جوابش چه گوئی بگوشت بخیر

بیا ساقی آن جام جامی صفت … که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفائی درون آردم … دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک … که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست … چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت … ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح … که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی انجام یاقوت و نوش … که بر دل گشاید در فتح و جوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن   جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر   ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت   دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند   دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر   بر آن است کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی   که از خاکی آخر از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود   خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز ریرا که بی شک تلف در پی است   بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف   بده تا کی این شید و تذویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام   بمن رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن باده روح بخش   بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم   بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می گران جام جم   زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام   چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می   که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی   که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک   خرامم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه   بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و دردی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از بادهای کهن   ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت   بمستی بگویم سرودی خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم   دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد زهره آواز رود

تباشیر صبح از طبقهای نور
بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس / بجنبان پر و بال بشکن قفس
الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی / نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ / سپهرت بخاک افکند بیدریغ
چو این است فرجام کار جهان / بر این بوده باشد مدار جهان
همان به که بر رسم کشائی کهن / سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام می سر کنی / بنوشی می و گوش بانی کنی
بیا تا خرد را قلم درکشیم / ز هستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم / ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند / به بزم طرب هم بپرداختند
از این دامگه دیر تاری مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست / ز ایام عمر آنکه بهره ور کیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباشش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست / جز این هفت پرکار پرکار نیست
تو در خانه ششدری ششدری / گرو مانده تا بسگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین / بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان / از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال / بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / در این دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که بردار ز رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان / نه آبی و آن کافتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند / در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز ماند بجای
در آن بستن دل ز دیوانگیست / بدو آشنائی ز بیگانگیست
در این دار ششدر نیابی تو کام / مجال مجال و مقام مقام

بر و طی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / کز آن آب یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش پایه نه رواق / توان زد ببانگ جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش نشند / که پیران ده را با آتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش / دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن / ره دردنوشان خمار زن

مشو فتنهٔ این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هستیت باد چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد / نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از تشت خاک / که بر خاک بنشست از دست خاک

بدین گنبد سبز چندین مناز
که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود
هر آن سرو شاخی که در گلشنیست / قد دلبری زلف سیمین تنیست
شنیدم که شوریده‌ئی پیر مست / بخمخانه میگفت جامی بدست
که یابد از این کرسی زرنشان / بدین سفره بیرون ز دونان دو نان
بجز خون شاهان در این طشت نیست / بجز خاک خوبان در این دشت نیست
که هر کس که در دور گردون بود / ز گردون دردش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود / بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت / نبودش بجز گور و تابوت تخت
که چون بگذرد عمر تو بگذری / ازاو باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس / نیفتد از این دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب / ره میفروشان میخانه روب
اگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آرندت ز خویش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

من از آنکه گردم بمستی هلاک / بآئین مستان بریدم بخاک
ز تابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد امن و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید / ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
شنیدم رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی خوشه چینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد کاری دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی نشان است آشیانش
بگفتا گرچه این امر محال است / ولیکن ناامیدی هم وبال است
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ملک دیده مسکین پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد زخم جدائی / که گوئی خود نبوده است آشنائی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم میپرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتند / در او تخمی که حاصل بود کشتند
براین گونه دمد این عشق در دل / هر آنکس را که گشت این کام حاصل
فرح بخشی در این ترکیب پیداست / که شعر نغز مغز جان اشیاست
چرا با بخت چندین می‌ستیزم / چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر / در این حالم مدارا نیست در خور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که حالم را ببینند / بمرگم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند / که ایشان نیز گر یادگارند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن / از این اندُه برآور شادی من
ز هجرانت بسی دارم حکایت / نمی گنجد در اینجا این حکایت
بیاور نکهتی زان طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است / نه ز آن آهو که از مردم نفور است
در این وادی ببانگ چنگ بشنو / که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ در این معرض مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی / شب نخفتندی و رز نشاندندی
تاکها را ز چوب عود کنند / جو بها را گلاب راندندی
پای هر خوشه کنیزک ترک / بنشانده مگس پراندندی

وله ایضا رحمه الله

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای کمال تو با نواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / اینکه شد روز مُنیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه ببخشید و ختم از شاه وزیر / همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد / توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولهٗ ایضاً رحمة الله علیه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد / فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

هذه القطعة یقال لها التقسیر الجلی

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت / بادشت در شهریاری بر مراد و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش / اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولهٗ ایضاً

شاها ملبستری ز بهشتم رسیده است / رضوان سرش بریده و حور دوش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب / صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی

گفتم در این سراچه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خواندش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گفته است

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / گر جور دور گشت ستمگر بها پدید
رندی نشست بر سر سجاده قضا / خیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم / آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی / با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد / گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل منه ای جان من بر وعده شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد زنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ولهٗ

گل قند شعر من ز بنفشه شکر رباست / زآن غیرت طرز زد و کعب الغزال شد
با داد هانش تلخ که عیب نبات گفت / خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش / کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش
پس انگهی ز کرم آنقدر بپرس لطف

بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایه

ز دانش مطلقا بی بهره شد
بود از شرب شادی جام الذ
کسی چون نوش دارد جوید از زهر

که از دنیا بشادی بهر جوید
که جلاب طرب از زهر جوید
کدامین نوش دارد زهر جوید

وله ایضا

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند
تا خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش
زاهد از تیر نگاهش حذر کردن چه سود

چون نسوزد دل که دلبر در دلی آتش میزند
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زخم پنهان چون با بروی کمانکش میزند

وله ایضا

روح القدس آن سروش فرخ
بگرفت سحرگهان که یارب
بر مسند خسروی بماناد

از قبهٔ طارم زبرجد
در دولت و حشمت مخلد
منصور مظفر محمد

فی الموعظه

چو دو نان در این خاکدان دنی
چو دانی که روزی دهنده خداست
تو نیک و بد خود هم از خود بدان
ز بد دور باش و به نیکی بکوش
و من یتق الله یجعل له

ز بهر دو نان از چه مضطرب
مدار از طمع قلب را منقلب
چرا دیگری بایدت محتجب
مکن عمر ضایع بلهو و لعب
و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله فی معنی ان الامور کلها بید الله

بگوش هوش شبی منهئی ندا در داد
که ای عزیز کسی را که خاری آسیب نصیب
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

ز حضرت احدی لا اله الا الله
یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضا

آن حبه خضرا خور کز روی سبک روحی
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد

هرگو بخورد دیگو بر پیسه زند سیمرغ
یک ذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

فی الحکمه

سگ بر آن آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو دست در مطعوم
حیف باشد که سگ وفا دارد

که دل مردمان بیازارد
تا معانی بدل فرود آید
سگ زنبیل آستان محروم
و آدمی دشمنی روا دارد

في الشكاية

صاحبم دوش باده نفرستاد
آن خطا انخطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گویی
ملکت مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم
که بصد خم شراب می ارزد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی
از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم
گو سوخته تو در نهانی
میمیرد ز اشتیاق و میگفت
ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه
سهیل در خم و افتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من
حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از حد و حصر
وی مبرا ذات میمونت اختر از رشک و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

وله ایضا

در این ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

سخن در آنکه بصیرت و بینش از لوازم علم ظاهر نیست

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضا

ای که از روزگار میطلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
همه بگذار و ساغری بطلب

في التاريخ

بروز کاف و الف از جمادی اول
بسال ذال و دگر نون و حا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذاشت عرصه میدان خود بتیغ عدم
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا در تاریخ فرماید

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه
که در این مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بدو از ماه رجب پنجم روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان انگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمن لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کز او عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق — که بهمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یک ماه جمادی الاولی — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرموده

بهاء الحق و الدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

نیز در تاریخ فرماید

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — و ز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست — که گشت فرقت آن مه نکشتم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت — چو آب حل شد م این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب اهل جهان کردم سعی — تا باخر خبرم شد که نفعش ضررست

عوض هرچه فلک داد بمن عمر ستاند — نخند فایده فریاد چو اینش اثر است
عمر ضایع شد و از مال و فائی ناید — انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد از این گنجفیس از شهر ملک دو جهان — نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران زمنیر — که چو بحر لیست ضمیرم که سراسر گهر است
بعد از این هرچه رسد از بد و نیک ایجا — غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
دره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر سر و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کور می بین گفتمت — یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحه

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بساکسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سود حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بگوید در
بروشنی خود و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید از هوا مگشای — رهی که بر تو نماید از هوس مسپر
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو — بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
عناد چرخ ببین و فساد دور بیاب — بساط دهر نورد و لباس آز بدر

فی التعزیه

دل منه بر دینی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد — کس رطب بیخار از این بستان نچید
هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی میشکست — که بهوئی قلب کوهی میدرید
(قلبگاهی نسخه)
سروران را بی گنه میکرد حبس — گردنان را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه میافکند شیر — در بیابان نام او چون میشنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به ازاو آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر قویم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لایحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بجستن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

فی مکارم الاخلاق

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که سر بردت گهر بخشش

فی بیان الحال و علة التحصن

بمن پیام فرستاد دوستی روزی
که ای نتیجه کلکت سواد بینائی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد
چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریق نه خودکامی است و خودرائی

وکیل قاضیم اندر کمین گذر کرده است
بکف قباله دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خانه قدم
بگیردم سوی زندان برد برسوائی

جناب خواجه حصار منست اگر آنجا
کسی نفس زند از رحمت تقاضائی

چه جای اینکه زپیوند کاف و نون مرا
بجز ملازمتش نیست علت غائی

بعون و قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

در عدم اعتبار روزگار

دریغا خلعت حسن و جوانی
اگر شش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا که زین جوی
نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفته است حکم آسمانی

و کل اخ یفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان

فی النصیحه

نبود مهتری چو دست دهد
روز و شب را شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن　　یا بالوان لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواَند　　هر زمان بی‌سبب خروشیدن
من بگویم که سروری چه بود　　گر توانی ز من نیوشیدن
مملکت را ز غم رهانیدن　　در مراعات خلق کوشیدن

فی المدح و التعریف

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال　　که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظم است در جهان که از او　　شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو　　که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست　　زر دی صدق و یقین نه زر دی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن　　جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان

مخمّس

در عشق تو ای صنم چنانم　　کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم　　گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی　　در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی　　هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور نزدیک　　بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک　　گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری تو را خوست　　کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست　　آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری　　ز آن پس رهٔ مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری　　تو خود سر وصل ما نداری
من طالع و بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم　　بیرون ز گل وفا نبویم
الا رهٔ بندگی نپویم　　اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم　　گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم　　من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

بنگر نه در وفا گشودیم　　نه مهر تو بیشتر می‌فزودیم
نه بود هر آنچه می‌نمودیم　　آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم / از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریزه ریزم / من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند / جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند / گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی / هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی / مجنون نیم ار بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت / آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم بمراد دل بمانی
بر حافظ خود چه میفشانی / هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده / حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیة

برگیر شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو / بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیة

روزی که فلک از تو بریده است مرا / کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم / من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیة

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا / آنمرد منم که می ستانم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن / دیروز نگرد خاطرت یاد مرا

رباعیة

با دوست نشین و باده جام طلب / بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد / گو از سر نیش تیز حجام طلب

رباعیة

گفتم که مگر باتفاق اصحاب / در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب / کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویست | روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی | فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت | شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم شده ز خط مشکینت | وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست | نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پریچهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است | گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است | حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم | یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری[1] و خورشید ترا بنده شده است | تابنده تو شده است تابنده شده است

زآن روی که از شعاع روی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | بر گردن دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست | هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی | یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیگانه ترا ز ما کس نیست | نزدیک تو بیگانه ترا ز ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابیت آویخته ایم | زآن روی که دیوانه ترا ز ما کس نیست

رباعیه

نام بت من که مه ز رویش خجل است | دو حرف ز نظم حافظ مرسل است
اول ششم هجا و قلبش روشن | لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق است | بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است — خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

در مذهب ما کلام حق ناد علی است — طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح — خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م برداد

رباعیه

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب ندانی ! اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بر وی ریشخند

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم از او بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز وی دمیم بوی کسی می آید

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مئی ز دست تو نوش کنم — سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید — وز بند بلا گره گشائی طلبید

جان پیشکش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیة

خطت لب را پرده نه میگردد — بازار تجبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی — پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیة

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین — کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیة

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس غفلت آنجو[1] — بر چهره جان چراغ خمها دارد

رباعیة

روزی که فراق از تو دورم سازد — وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیة

زان باده دیرینه دهقان پرورد — در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره[2] مرد

رباعیة

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیة

گویند کسانیکه ز می پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام — تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیة

من بنده آنکسم که شوقی دارد — بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی — این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیة

نه دولت دنیا بستم می ارزد — نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان — با محنت یکروزه غم می ارزد

رباعیة

وقتست که مستان بطرب خیزند — وندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را — در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیة

هجرت که بجان من درویش آمد — گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور — دیدم که همان روز بدم پیش آمد

رباعیة

هم خاطر تو بر من غمناک افتد — گر مهر و ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ — حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیة

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب — چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیة

یا کار بکام دل مجروح شود — یا ملک دلم بی مدد روح شود (مرغ نسخه)
امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیة

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود — شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود گر دیده برفت — چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیة

ایام شراب است شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیة

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — آغاز پری نهاد پیمانه عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیة

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیة

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیة

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیة

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با زآی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیة

چشم تو که سحر بابل است استادش — حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که حلقه کرده در گوش جمال — آویزه ز در نظم حافظ دارش

رباعیة

بنگر بچمن جمال فرخنده گل — که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود رعنا بود — از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند سنگریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل — نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم در دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم — راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم — از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنم — وز آرزوی گذشته کم یاد کنم
وین عاریتی روان زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم — یا نفحه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی ثبات گلگون گریم
چون ساغر باده‌ام که از دلتنگی — چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس از این کآب حیات — از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار جوی آن از لب جام

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش ز مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم — در عشق تو یار خود ندیدم جز غم

یک همدم و همراز ندیدم غمی   یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من   آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز   آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای تو صحرای امل پیمودن   تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع   آخر به شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود   فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین   بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم منشان   در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بنجم چه باید نوشیدن   با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار   می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد   کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود آئین جفا کردن تو   بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود   گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد از او   زنهار که تیغ جنگ میبارد از او
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل تو که سنگ میبارد از او

رباعیه

آن یار طرب نگار بر دستم نه   آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی   با جور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان   پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی   کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی   منت نبرم به یک جو از حاتم طی

رباعیة

قسام بهشت و دوزخ آنعقده‌گشای	ما را نگذارد که در آییم زپای
تاکی بود این گرگ بائی ازخاک	سرپنجه دشمن فکن ای شیر خدای

رباعیة

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی	گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا میسوزند	ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیة

گل گفت اگر دستگهی داشتمی	بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین میسوزند	ای وای بمن گرگنهی داشتمی

رباعیة

گر همچو من افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیة

حافظ ورق سخن سرائی طی کن	وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست	دم درکش و جام عیش را پر می کن

کتبه العبد المذنب المحتاج الی الله الغنی ابن محمد الحسینی النوربخش الاصفهانی

غفر الله لهما

(مطبعهٔ) سنه ۱۳۵۴ (علمی)

طهران

۲۴۱





